



ہنگامہ امی کہ آسمان سگافت

نصر اللہ قادری



نمایش نامه ی هنگامه ای که آسمان شکافت

نویسنده : نصرالله قادری

ناشر : مرکز نشر الکترونیک نمایش نامه

نشانی سایت : www.namayeshnameh.tk

پست الکترونیک : namayeshnameh@gmail.com

اشاره:

مقدمه:

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ - إِذَا السَّمَاءُ انْفَطَرَتْ - وَ إِذَا الْكُوَاكِبُ انْتَشَرَتْ - وَ إِذَا الْبِحَارُ فُجِّرَتْ.

به نام خداوند بخشنده مهربان. (ای رسول ما یاد کن روز قیامت را) هنگامی که آسمان شکافته شود و هنگامی که ستارگان آسمان فرو ریزند و هنگامی که آب دریاها روان گردد.

«هنگامه ای که آسمان شکافت!» روزی خلق شد که اوج غربت و تنهایی ام بود و از هر سو بر من می تاختند، دوست و دشمن! این برگ سبز حاصل یک «آن» است که در صبحی صادق حالی دست داد و به مقامی رسیدم. بیهوده در پی سندیت تاریخی آن خود را به رنج نیفکنید! این واقعه است و تخیل، همین! همه توان من است در عشقی که به اولاد مولای عدالتم دارم، نه در شأن او. واقعه ای را باز می گوید که همه می دانیم اما از منظر من.

یقین دارم که او کریم تر از آن است که نپذیرد و تو با چشم دل در او بنگر، نه عقل!

وقتی خواستی به صحنه اش بکشانی، روح و جسم را تبرک کن و تنها از او مدد بگیر و هرگز متن را روایت نکن که من کرده ام و تو می دانی که نمایش عمل است. عمل کن.

«رزاس» می گوید:

«ای دل من! نمی دانی که چه لذتی است در نالیدن! چه روشنایی و سبکی خوب و آسوده ای در پی دارد! حتی خدایان می نالند. حتی گرگ صحرا می نالد!»

نالہ ضعف و عجز مرد نیست. آن چنان که شیر در شبهای عظیم کوهستان می نالد. آن چنان که علی در شبهای پهناور نخلستان می نالید. این ناله غربت است، گریستن در زیر آوار زندگی کردن! «هنگامه ای که آسمان شکافت!» ناله من است.

اما از ساحت تکنیک هر ایراد تو، سکوی پرش من است، پس بزرگی کن و از منش دریغ مدار. فقط به یاد داشته باش که اثر را به ذات اثر و از منظر کمی و کیفی بنگری، نه از دریچه خالق آن! اثر را نقد کن، نه خالقش را.

از نیک و بد مردم ایام ننالیم

ایشان همه نیک اند و بدی از طرف ماست!

ن.ق.

راوی:

پیروزان.

پیشکش به:

دامادم محمد و دخترم سپیده.

با امید به اینکه

همیشه عمرشان

حسینی بمانند!

تذکر:

اجرای این متن به هر شکلی بدون اجازه کتبی نویسنده ممنوع است و پیگرد قانونی دارد.

[?] رخدادگاه:

کویری تشنه، سوخته، لخت و برهنه! بر دلش گله گله آتش که مرده و فسرده است. شطی از خون تا میانه جایگاه تماشاگران. دو بر که آب، که کف دست آبی دارد و دیگر هیچ. تا بی نهایت ظلمت و سیاهی!

/ باد هوهو می کشد. بوف شوم می خواند. دُهل و کرناها می غرند.

آسمان به خشم نعره می کشد، برق می جهد. صدای شیهه اسبی می آید.

مردی خمیده، لهیده از دل جمعیت زاده می شود. بر پشتش سه عَلم رویده؛ سبز - سفید - سرخ.

جای جای تنش شمعهایی می گریند، حتی بر سرش! دو شمشیر حمایل دارد. یک پارچه سیاه پوشیده با سربندی سیاه! مشک آبی همراه دارد، پلاسیده.

میانه میدان می ایستد. باد زوزه می کشد. مرد به خشم شمشیرها را در دل زمین می کارد. شمعها را گرداگردش حول دایره ای در زمین می نشاند. میانه میدان می ایستد. به سجده می رود. زمین را می بوسد. استوار می شود.

ناگهان نعره می زند. پشت به ما می نشیند، می گرید زارازار!

جست و جوگر چیزی یا کسی است که نمی یابد. سر به سوی آسمان فراز می کند که چیزی بگوید، می ماند. دردمند در خود مچاله می شود. مَشک آب را به لبهای ترک خورده اش می چسباند، آبی نیست. مَشک را از خشم به سویی می اندازد. به یکی از برکه ها نزدیک می شود. کف دست آبی می نوشد. سر به آسمان فراز می کند.

انگار شکر می کند. باز می گردد در دل میدان، می ایستد به تردید. به دوردستها چشم می دوزد.

پیروزان: اول کلام را متبرک می کنم به نام ایزد دادار، که پاک است و مهربان و بخشنده و رحیم.

من پیروزانم، از خطه ایران! اینجا میانه میدان بلا ایستاده ام! اینجا طف، نینوا یا کرب و بلا! اینجا قیامت است!

اینک سلام می کنم بر مردی که زینت آسمانها و زمین است.

نجوایی با او دارم از سر ارادت، رخصت می خواهم. در این بدایت اجازتم دهید پاس بدارم کرامتش را.

- لبهایت را در حلقوم من نه، خود را در من بدم تا حیاتم بخشی و جاودان بمانم. ما کالبد یکدیگریم، ما همدیگریم، ما تمام جمعیت مظلومان جهانیم، ما جایگاهمان زمین نیست. ما در این ملک غریبیم، بی کسیم، تنهاییم، بیگانه ایم!

منم دلی که در رویش امیدوار تو دل بسته است، که به جست و جوی تو سر برداشته است. تویی، تویی که اکسیر منی، نبض رگهای من، تپش دل من، گرمای تن من، وزن بودن من، مخاطب هر خطاب من، منادای هر ندای من، قامت آرزوی من، پرتو هر شعله من، خرمی بهار من، سبزی سبزه های من، آبی آسمان من، امید من، سرور من، شبیر من!

/ ناگهان به خشم برمی خیزد. شمشیرها از دل زمین می گیرد و به هر سو یورش می برد. سپس آرام می گیرد.

ای مزدا اهورا، اینک منم پیروزان از خطه ایران که نامش جاودان باد و قلبش سبز!

منم اینجا میانه میدان بلا! جانم آتش گرفته و آرام و قرار ندارم.

اینجا کجاست؟ گناهکار کیست؟ و گناه این همه کشتگان به عهده کیست؟

این شبیر کیست که هنوزش نشناخته‌ام؟ کیست این مرد که زینت زمین و آسمان است؟ این سرها کیستند بر فراز نیزه‌ها که شهر به شهر گردانده می‌شوند؟ و آن سر که بر سر دار، خون‌چکان همچنان نام تو می‌خواند و قبیله‌اش

به عداوت با چوب خیزران می‌کوبندش به قهر!

اورمزدا، این اولاد ایلیا (علی) کیست که به شهادت بزرگش داشتی؟

تو کیستی و من کی‌ام این صحبت ما چیست؟

من از فلک افتاده تو از خاک دمیدی.

/ یکی از شمشیرها را رها می‌کند. با شمشیر دیگر رو به آسمان می‌خروشد. /

- این چه مکر است که با من می‌کنی؟ هزار بار مُرده‌ام و هر بار از خاک‌ستر ققنوسی زاده‌ای بُرنا! این کرکسان جگرخوار هر روز جگرم می‌خورند و فردایش باز می‌رویانی سبز! اینک، اینجا، دیگر به تنگ آمده‌ام. طاقتم

طاق شده، بمیرانم تا آرام گیرم!

/ انگار صدایی می‌شنود. پی‌جوی صدا به هر سو گوش می‌دهد، خبری نیست! شمشیر دوم را هم رها می‌کند. /

- می‌شنوی؟ این شیون زاده شیرین است که این قبیله پلشت «غزاله» اش می‌خوانند یا «سلامه» اش می‌نامند، بعد آنکه به آیین ایلیا راست شد و دل در گرو عشق شبیر (حسین) نهاد. همو که «شهربانو»ی ما بود و بختش را سیاه سرشتند وقتی که زاده شد! او اینجا تنهاست، مانده مردش! او که از تخمه یزدگرد افسانه‌وش بود و من که دلم

هنوز بندی اوست!

/ حیران می‌ماند به سکوت! می‌نشیند. /

= هر که با ما نشست مؤمن شد!

- این راست نباشد، من نفاق کردم از بهر آنکه زنده بمانم تا انتقام قبیله و دلم را باز ستانم!

= تو کیستی؟

- من کیستم؟ شهربانو کیست؟ آیا وهمی است که بازش یافتم؟ آیا او تردید من است؟ کجای این زمین نامش را

یافتیم؟ کدام زمان زاده شد؟ چرا ایران سایه‌اش را همواره کنار پسر ایلیا می‌بیند؟ آیا این جادوی توست برای

جاودانی ما؟ آیا او زاده شیرین بلندبالای خوش‌اندام و زیبا نیست؟ آیا این او نیست که دو برادر داشت به نام

«وهرام» و «پیروز» که در هجوم تازیان ترسان به چین گریختند و تنهایش گذاشتند؟ این نابرداران اولاد یزدگرد

افسانه‌وش که بددل‌ترین مردمان ایران بود در یورش تازیان! آیا این او نیست که خواهرانش «ادرگه» و

«مردآوند» نیز به اسارت تازیان درآمدند؟ آیا او وهم ماست یا جادوی جاودانی ما؟

/ صدای پای اسبی که وحشت‌زده می‌گریزد و شیهه می‌کشد. صدای هوهوی باد. مرد برمی‌خیزد. /

- این صدای پای اسب شبیر است که سوارش را به قتلگاه دیدم هنگامه‌ای که آسمان شکافت و ستارگان فرو ریختند!

هنگامه‌ای که جشن عشق بود و خون، جشن خودسازی، قربان کردن عزیز، جشن فدا کردن همه چیز، جشن شور و شوربختی! باشد. این همه را با من چه کار؟

- تو در این دیار غریبی.

- باشم!

- و عاشق.

- باشم!

- رنج غربت تو از غریبان پرس

دردمندی ز دردمندان پرس

عاشقان حال عاشقان دانند

حالت عاشقی از ایشان پرس!

/ ناگهان به خشم شمشیری را برمی دارد و به همه سو یورش می برد و چنان شیر می غرد. /

- گم شوید پلشت ترین مردمان خاک! دور شوید ای دورترین مردمان به کار نیک و خیر! گرسنه ترین آدمیان زمین که به هر سو برای طعمه و خوراک خود مانند سوسماران دونده می دوید. شما شقی ترین و پرقساوت ترین مردمانی هستید که می توان یافت. کثیف ترین و آلوده ترین افرادی که می توان سراغ گرفت. دست از او بردارید. او فرزند پیامبر شماست. هم قبیله و آیین شماست!

/ شمشیر از دستش فرو می افتد. سرسام می گیرد. /

- من ده جنازه دیدم. من بیست ستاره دیدم. من تابوت دیدم. پشت سر هم تابوت دیدم که می گذشت. من آسمان را دیدم که شکافت. من هفتاد و دو ستاره دیدم که از زمین روید و تا دل آسمان پر کشید. من نامردمان دیدم صف در صف، بسیار! من آتش دیدم، خیمه‌ها که می سوخت. من زنان و کودکان را دیدم که میانه آتش خیمه‌ها به هر سو می دویدند. من کودکی دیدم غنچه، که سرگردان خرابه‌ها بود. من سری دیدم بر نیزه که خدا می خواند. من مردمانی دیدم پست، که با خیزران بر لب و دندان آن سر می کوفتند به خشم! من فرشتگان دیدم بال در بال. من قتلگاه را دیدم. من مردی دیدم نشسته بر سینه شبیر به هیبت سگ! من یک بیابان سگ دیدم. من زنی دیدم استوار مانده اسپهبدان که چنان شیر می غرید و در خلوت بر غربت شبیر می گریست! من دریادریا خون دیدم. من مزدا اهورا دیدم که چشمش چشمه خون بود. من زمینی دیدم که مویه می کرد و آسمانی که بارانی بود. من دشتی دیدم سرشار بلا، نینوا! من خدا را دیدم.

/ فرو می افتد به درد. مویه می کند. /

- اورمزدا، من اینجا چه می‌کنم؟ با این همه نیرنگ، با این جنگل افعی و مار و روبه و صدها هزار نیرنگ، که به نام تو خدا را می‌کشند و خورش می‌آشامند. من اینجا چه می‌کنم که به نام آیین، آیین را قربان می‌کنند و به فتوای دین اولاد پیامبرشان را به مسلخ می‌برند. من اینجا چه می‌کنم که هیچ امیدواری نیست که او آخرین مظلوم جنایت اشقیا باشد! من کیستم؟ اینجا کجاست؟

/ به گذشته باز می‌گردد تا خود را بیابد. سخت در رنج است./

- من اسپهبد پیروزان، ایران! که به فرمان یزدگرد افسانه‌وش در کوه «دنیابند» زنجیر دیوان شدم به تاوان دلی که در گرو شهربانو نهاده بودم. آن نیمه دیگرم، روحم نیز در «امیدوار کوه» به بند بود، در پی پیشگویی که منجمان کرده بودند! نیمه دیگرم وقتی زاده شد ستاره‌شناسان گفتند:

- این کودک شوم است. نشانه شومی اش لکه سیاهی که بر زانویش هست. شهربانو وقتی زاده شد لکه سیاهی بر زانویش بود و این نشانه شومی بود، ویرانی ایران! چنان که منجمان گفته بودند.

شاهنشاه برای رهایی از این شومی حکم کرد:

- این جغد شوم را همین جا زیر پای من سر ببرید تا نحوست از ما دور شود.

من کودکی بودم خرد! و پدرم اسپهبد بُندار دلش به رحم آمد و به وساطت نشست. پادشاه نپذیرفت. و من می‌گریستم زار!

شیرین بلندبالای خوش اندام و زیبا به میدان آمد. او شاهنشاه را گفت:

- روا نباشد که تو کودکی را بکشی. این ستمکاری زینده آدمی نیست. اگر عشق من نتواند این خشم تو را فرو نشاند بهتر آن است که مرا به جای این کودک بکشی!

و شاه شاهان نرم شد، آرام گرفت و گفت:

- آنچه تو خواهی همان خواهد شد. او را بخشیدم. اما بگو از پیش چشم من دورش کنند. فرمان من این است: به «امیدوار کوه» گسیلش دارید که هرگز نبینم!

و چنین کردند. همان جا بود که بند دلم پاره شد. بندی‌اش شدم به خردی و این عشق هرگز از دلم دور نشد. بالیدم، آن قدر تناور شدم که به اسپهبدی رسیدم. اما چنان سایه در پی او بودم که آوازه عشقم به پادشاه رسید. خشمش شعله گرفت و حرمت ما را فرو گذاشت. در «دنیابند» بندی‌ام کرد و من به عشق او زنده بودم. کودکی مظلوم، زیبا، جادوی جاودانی ما!

/ ناگهان رعشه می‌گیرد. می‌لرزد. بغض می‌کند./

- من شبیر را دیدم، کودکی در آغوشش بود شش ماهه، تشنه! او پی آب آمده بود. ای مزدا اهورا آیا نه این مکر توست که کودک شش ماهه باشد؟ از پی آنکه شبیر شش ماهه بود که زاده شد.

من سگی دیدم پست، که تیر در چله کمان نهاد و حلقوم کودک را نشانه رفت و کودک شش ماهه پرپر شد و شبیر خون حلقومش به چشم آسمان می‌پاشید که زمین نشکافت. پادشاه ما که سخت‌ترین مردمان بود به روزگار

خود، دلش بر آن کودک نرم شد و این سگ نه! این سگان هار ستارگان را تشنه می کشتند که آسمان شکافت!
من به چشم سر اهریمن را دیدم که قهقهه می زند به نینوا! من دشتی دیدم سرشار بلا، طف!
/ به عهد ماضی رجعت می کند. /

- من اسپهبد پیروزان، ایران! که به فرمان یزدگرد افسانه‌وش در کوه «دنیاوند» زنجیر بودم به تاوان عشق! به روزگار حمله تازیان رها شدم. بی درنگ به میدان رزم شتافتم که جز این انتظاری از من نبود، که من فرزند اسپهبد بندار بودم که اینک پیری بود قدکمان شده و سپیدموی!
لشکری ساختم از مردان جنگی کارآموده و پیلان کوه‌پیکر سپید و سیاه بسیار! که در لشکر عرب نبود. من تیراندازان ماهر گرد کردم بسیار، همپای «شاذین آزاد» هم‌رزم همیشه‌ام. ما به مصاف تازیان رفتیم! حیلتی در کار بستم. فرمان دادم خارخسکهای آهنین و تیز سه شقه‌ای سراسر زمین مصاف بگسترانند؛ که اسبان تازی به رنج شوند و شدند.

پیلان را مقدم سپاه داشتم که اسبان تازی از هیبت آنها بگریزند که گریختند و با این همه ما شکست خوردیم! در پی آنکه سر ما سرور ما نبود، همدل و همپا و همراه ما نبود. که سپاه تازیان نادیدنی بود، چنان که خودشان می گفتند: سپاه خدا! سپاهی از فرشتگان آسمانها! و ما شکست خوردیم. این سرنوشت همیشه ما بود. همیشه کار مردم ایران زمین این بوده: ساختن و به هم پیوستن!
و کارفرمانروایانش: از هم گسستن و پاره پاره کردن!

ما در نهاوند شکست خوردیم هنگامه‌ای که سر ما، پادشاه ما، یزدگرد افسانه‌وش به اصفهان بود!
زمین میدان رزم پر بود از جسد و جز لاشخوران پرنده و رونده و جنازه هیچ نمی دیدی. لاشخوران گورکن و مرده‌خوار، موجودات تازه‌ای بودند که پای به این میدان مردگان نهاده بودند. پرنده‌گان لاشخور به سراغ دیدگان باز و نیمه‌باز بی جانها برخاسته بودند تا چشم آنها را با گستاخی از کاسه بیرون کشند. رونده‌گان مردارخوار به جست‌وجوی اسلحه شکسته و خردشده و جیب مردگان آمده بودند و با بیم و هراس نامعلومی در میان کشتگان به کاوش و جست‌وجو بودند.

این راز زندگی و راز هستی و نیستی است و زندگی با چنین رازهایش از میان می رود و من از این مناظر چشم چشمه خون بود و حلقومم بغض. من «شاذین آزاد» را گفتم:

- باز نگردیم. ما باید بگردیم و فرسوده نشویم تا او را بیاییم! شاذین همراه همیشه صبورم، آنها که مُرده‌اند ناچار طعمه درندگان می شوند. ما که زنده‌ایم چرا چنین شویم؟

/ انگار حادثه‌ای را پیش چشم می بیند که دیگرگونه می شود. /

- من تابوت دیدم. پشت سر هم تابوت دیدم که می گذشت. من آسمان را دیدم که شکافت. من هفتاد و دو ستاره دیدم که آسمان گریست و زمین روید. من در نینوا جنازه دیدم. لاشخوران رونده دیدم، اما لاشخوران پرنده نبودند و مُردگان طعمه درندگان نشدند. هیچ حصاری نبود. اما وحوش آرام بودند. انگار آنها هم

می گریستند. اما این گورکنان و مرده خواران رونده بودند که آرام نداشتند. من تنها دیدم بر زمین بی سر. پرندگان بال در بال در آسمان سایه بان گسترده بودند که آفتاب طفّ تنها را نیازارد. من پلشت مردمانی دیدم که با اسبان بر تن مردگان می تاختند. من شیر را دیدم از اسب به زیر شده، تن گلگون، میانه این میدان بلا ایستاده بود هنگامه ای که قامتش کمان بود از مرگ علمدار و دلش سرخ از پرواز پسر و نامردمان را می خواند که گوش بدو سپارند:

- با شما می ای پیروان اهریمن! اگر شما به خدا عقیده ندارید و از مجازات رستاخیز بیم نمی کنید، لااقل در دنیای خودتان از آزاد مردان باشید. اگر شما عرب هستید باید به حسب و شرافت شخصی خود پایبند باشید و به خیمه گاه بانوان بی مرد و پناه حمله نبرید!

و آنان را گوشی نبود که سرمست پیروزی بودند. تازیان با ما که عجم بودیم چُنین نکردند که با او کردند. گروهی از آنان از پشت سر به خیمه های شیر حمله کردند و آنها را آتش زدند. شیر تنها بود و آنها هزاران تن. زخمهایی که شیر در این نبرد نابرابر برداشت بیش از هفتاد بود و او خسته بود که ناگهان سنگی به پیشانی اش خورد که خون از آن جاری گشت. با دست خود آن را پاک کرد. تیر زهر آلود سه پری به سینه اش خورد و بسیار فرو رفت چندان که چند استخوان دنده او را شکست. ناگهان سگی فریاد کرد:

- انتظار چه را می کشید؟ این مرد فرزند آن کس است که پدرانتان را کشت. همگی و دسته جمعی به او حمله کنید. اگر این کار را بکنید او یک لقمه شما خواهد شد. اگر درنگ کنید او یکایک شما را خواهد کشت. آن وقت هم دنیا و هم آخرت را از دست داده اید.

شیر در محاصره نامردمانی بود که هیئت مردمی داشتند و از حیا بی بهره بودند و کسی نعره می زد:

- به خیمه ها حمله کنید. بکشید. خیمه ها را بسوزانید. آتش بزنید. کار را تمام کنید. غروب آفتاب امروز دیگر نباید نشانی از آنها بماند!

و شیر تنها بود و پی اش کرده بودند و او همچنان استوار از حرمش دفاع می کرد. ناجوانمردانه پی اش کردند چنان که با شتران می کنند و من صدای ناله ای شنیدم. مانده آوای شهربانو. کاش این صدا را نمی شنیدم. من تنها به یک انگیزه زنده بودم. من مانده بودم که شیر را بکشم!

/ دردمند فرو می افتد و می گیرد زار. /

- شاذین آزاد همرمزم همیشه ام در نبردی نابرابر از پای درآمد و من به اسارت افتادم. من، اسپهبد پیروزان را همراه زنان خاندان یزدگرد افسانه وش که اسیر بودیم به مدینه بردند. زمان حکومت خلیفه دوم بود یا سوم نمی دانم! تازیان در کوچه های مدینه ایستاده بودند و ما را نگاه می کردند. مردانشان به یکدیگر می گفتند:

- سبحان الله. سبحان الله! چقدر دختران آنها زیبايند!

و من از غیرت و خشم زیبا شدم! تا آنکه به نزد خلیفه رسیدیم. مسجدی بود. کاروان سالار اسرا خلیفه را گفت:

- ای امیرالمؤمنین! اینان زنان خاندان یزدگردند که به دست سپاهیان ما اسیر شده‌اند و این مرد اسپهبد اوست. فاتح خراسان فرمان داد که آنها را به مدینه آوریم تا سرنوشتشان از جانب خلیفه معلوم شود. شهربانو به خشم غریب:

- روز هرگز سیاه باد که نامه پیامبر پاره کرد و مرا به اسیری بدینجا کشاند!

خلیفه مسلمین روی ترش کرد و درشت گفت:

- این گبزرزاده به زبان خودش به ما بد می گوید.

نه! به خاندان خود و به نیای خویش نفرین می کند!

این دومی صدای ایلیا بود، پدر شبیر، جانشین پیامبر که به ترفند شورا خانه نشینش کرده بودند و او زبان ما از سلمان پارسی آموخته بود.

خلیفه لحظه‌ای خاموش شد. آرام گرفت و سپس فرمان داد:

- این زن و همراهانش را بسان سایر اسیران به فروش برسانید!

- این کار نیز نشاید. چرا که پیامبر اسلام فرموده است با عزیزان و بزرگان هر قوم رفتار نیک داشته باشید!

و باز این ایلیا بود که سخن می گفت، که به وصیت پیامبر باید خلیفه مسلمین می بود و نبود!

خلیفه مستأصل شد. رو به ایلیا کرد و پرسید:

- ای سید مؤمنان! پس بگو چه کنیم، با این دختر و همراهان او چه رفتاری در پیش گیریم؟

و ایلیا که آیت مهربانی خدا روی زمین بود و این را بعدها بهتر دانستم گفت:

- سرنوشت آنها را به خودشان واگذارید. بگذارید هر کس را که او - مرادش شهربانو بود - و آنها خواهان‌اند

برای همسری برگزینند و در جامعه مسلمانان به دلخواه خود و به رضایت خاطر خود زیست کنند!

و این رأی را خلیفه پسندید و من بیشتر از او! چهره‌ام گلگون شد. آرام و قرار نداشتم و باورم بود که او مرا

برمی‌گزیند. اما تردید رهایم نمی‌کرد. شهربانو چه خواهد کرد؟ و در دل آرزو می‌کردم کاش مرا برگزیند، که

نیک می‌داند چه مرارتها کشیده‌ام از بهر او.

شهربانو نگاهی به اطراف شبستان مسجد کرد و میان تمام کسانی که حاضر بودند، شبیر؛ جوان هیجده ساله را که

شرافت و شهامت از دیدگانش پرتوافکن بود و به دقت به این منظره می‌نگریست در نظر گرفت. به سوی او

رفت. دست سپید و ظریف خود را روی سر او نهاد.

- بارک‌الله. بارک‌الله! این دختر بی‌همتا، جوان بی‌همتایی را برای خود و همسری خود برگزید که نور چشم و

عشق واقعی پیامبر(ص) بود.

این صدای جمعیت بود که می‌گفت و من در شعله خشم می‌سوختم. تب به جانم افتاد. کینه شبیر در دلم لانه

کرد. دیگر تنها به این امید زنده بودم که از او انتقام بگیرم. او امید مرا گرفت.

/ انگار صدایی می‌شنود، فرو می‌ریزد. /

- این صدای کیست که می‌گرید؟ من این همه سال زنده نبوده‌ام که اینک دلم بلرزد، که در چنبره تردید گرفتار شوم. آنک اوست شبیر، که دیگر هیجده ساله نیست. امروز او پنجاه و هفتمین سال زندگی‌اش را پشت سر می‌گذارد. و این منم که از همیشه به آرزویم نزدیک‌ترم و هنوز کینه‌اش در دلم سبز است.

و به چشم سر می‌بینم که این قوم با عزیزان و بزرگان‌شان رفتار نیک ندارند، چرا من داشته باشم؟ آن روز که او هیجده ساله بود و من اسیر، وقتی که دلم زخمی شد به خشم آمدم و درشت گفتم. امیرالمؤمنین مسلمین حکم مرگ مرا فتوا داد و من به چشم سر دیدم که شغالی دو مویه از روبه‌روی مسجد به سوی چپ جاده دوید و آن شغال امروز ویلان خیمه‌هاست! من آن روز برای رهایی‌ام حیلتی در کار بستم. طلب آب کردم. خلیفه گفت که آبم دهند. آب آوردند. نخوردم! خلیفه علتش پرسید. گفتم:

- بیم آن دارم که هنگام نوشیدن آب مرا بکشید. دو دیگر آنکه من از این کاسه نیشامم. من همیشه در جامهای گوهرنشان آب نوشیده‌ام!

و ایلیا خندید. هراسیدم. نکند به نیتم پی برده باشد؟
خلیفه گفت:

- آبی در جام نیکو به او دهید.

و سپس مرا خطاب کرد:

- با خدای خود پیمان نهادم که تا این آب نخوری دستور کشتن تو ندهم!

و من خرسند شدم و باز ایلیا خندید و باز دلم لرزید و آنها جام را به دستم دادند. من جام را گرفتم و به زمین افکندم. جام خرد شد و آب آن بهره‌شهای تشنه صحن مسجد گشت. خلیفه متغیر شد:

- دیدید حيله این گبر را؟ حال با او چه کنم؟

و ایلیا خندید و خلیفه را گفت:

- سوگند خود از یاد مبر! از او بگذر.

و من به این حیلت زنده ماندم! ایلیا به من نزدیک شد آرام در گوشم گفت:

- تو زنده می‌مانی تا قیامت! و قیامت که فرا رسد قربانی شیرم خواهی شد!

/ ناگهان به وحشت می‌افتد./

اینجا قیامت است! این مویه کیست که جانم را می‌آزارد؟ من دستم به شمشیر، عزمم استوار برای کشتن و او تنها میانه میدان بلاست! آنک شبیر و این من! اما تردید به جان دارم. ایلیا هرگز دروغ نگفته است. من هزاران بار در بوی نان تازه‌ای که در دستهای گرسنه‌ام می‌نهاد به همان گونه مزدا اهورا را دیدم که او در محراب خدا را! چرا کبوتران شوق پرواز در جان‌شان پژمرده و بالهای معصوم و زیبایشان شکسته؟ من شهادت می‌دهم که اینها همان کبوترانی هستند که ایلیا آب و دانه می‌داد و پروازشان می‌آموخت و اینک ایلیا نیست و عطش به جان شیرش

چنگ انداخته و من از همیشه به آرزویم نزدیک‌ترم. چرا دستانم می‌لرزد؟ چه دشوار است زیستن در برزخ! آیا ارواح برزخی بیشتر از دوزخیان عذاب نمی‌بینند؟

/سرمست و شاد رجز می‌خواند./

- اینک بنگر شبیر، این منم! ای شبیر شادانِ شادابِ شادِ شادخوارِ شهادت. ای شهریارِ شکوفندهِ شاهوارِ شلاله شمس. شعشعه شربت شرافتِ شهد شاعیانِ توست. شبیر شیرپیکرِ شافع شهیدان، بنگر شحنگان بی‌شرم را شاخ در شاخ، شبگون، شقی، شبست، شراره شر، شقایق‌هایت را شاخ‌شاخ کرده شاه‌رگ می‌زنند. این نفیر شیور شیدان شورشگر است. شهلائی شوخ‌چشم شمشاد شهر من شمع محفل توست که دشمنت بی‌شرم نه شأن تو، نه او را پاس می‌دارد. من شوق شوریدن دارم. سرشار شور و شرم! شاهین شبخیز شبروام! شاه بانگِ آخرت را برکش تا شاخ ساخت کنند. شرمگینم از این همه بی‌شرمیِ شبگون که شرابِ شورِ شوربختی من است. شوکت و شهد شیرین عظمتِ ماندن من است.

اینک من، آنک تو! اینک این رگ، رگ آب شیرین و آب شور که همیشه هست و همیشه در دل و اندیشه ما بسان مهر و کین روان است تا کدامین افضل شود. تا کدام بر من غالب شوند. اهورا یا اهریمن! اینک من همه جان در خدمت اهریمنم! که همه بودندم دشمن توست، که به آیینت راست نیستم: و از تو کینه به دل دارم. اما دلم می‌لرزد، تنم به رعشه است، دیدگانم تیره! این چه حالت است که بر من می‌رود؟ این ناله کیست که زار می‌گرید بر غربتت؟

/سرگردان بی‌جوی صدا می‌شود. چیزی نمی‌یابد. برمی‌گردد، مستأصل می‌ماند./

- من هم‌قبیله تو نیستم و به آیینت راست نه! اگر اهورا با توست، پس چرا یاریات نمی‌کند؟ این سگان که من می‌بینم هم‌قبیله تواند؛ هم‌زبان و راست به آیینت! پس چرا در برابر صفت کشیده‌اند به رزم؟ پس فرشتگان خدا کجایند؟ مگر نه اینکه پیامبر شما گفته است:

- هر کس شبیر را دوست داشته باشد، خدا دوستش دارد. شبیر از من است و من از او!

پس چرا اینان دوست نمی‌دارند، این تازیان بی‌شرم؟ من عجم از قبیله سلیمان پارسی و از تو بغض به دل دارم به قاعده آسمان، اما دلم می‌لرزد. چه بی‌شرم مردمان‌اند اینان که من می‌بینم! او که سرور آنهاست چرا با تو دشمن است. او بی که شاعر است. شاعران دلی رحیم دارند و مهربان‌اند. مگر نه این است که پدرش گفته بود:

- یزید قطعه‌ای از کبد من است! خود من است و افزون‌تر از من است. او چیزهایی دارد که من ندارم. او شاعر است و من نیستم!

این شاعر که من می‌بینم مهربان نیست، چهره‌دژم و شرور است. چرا پاسخ نمی‌دهی؟ این کیست که به نجوا می‌خواند:

- حاصل عمر یزید سه چیز بود: زن بود و شراب بود و شعر بود!

- حاصل عمر شبیر: شور بود و شعور بود و شهادت بود!

- تو کیستی و من کی‌ام. این صحبت ما چیست؟ تو کیستی که همانم هارون برادر موسای پیامبری؟
تو کیستی و من کی‌ام و اینجا کجاست؟ آیا ایلیا با من ناراستی کرد؟ ای اهورا مزدا یاری‌ام کن.
/ به نیایش می‌نشیند /

- ای مزدا اهورا، آن‌گاه تو را مقدس شناختم که نخستین بار در کار خلقت ازلیات دیدم. هنگامی که برای
کردار و گفتار زشت سزای زشت و از برای کردار و گفتار نیک پاداش نیک، برای روز واپسین، مقرر داشتی.
ای مزدا اهورا، روانم را آرام، دلم را بی‌نگرانی و جانم را بی‌دلهره بگردان! ای مزدا اهورا، گناهکار کیست؟ و
گناه این همه کشتگان به عهده کیست؟
/ ناگهان می‌خروشد. /

- اینجا قیامت است. این صدای سم ستوران است که بر بدن چاک‌چاک یاران شیر می‌تازند و چشم را چشمه
کرده‌اند، این آتش خیمه‌ها بُن دلم را آتش زده است. اینک منم پیروزان. آنک اوست شیر در محاصره قبیله‌اش
که به سوی قتلگاهش می‌برند.
/ می‌هراسد. انگار انفاقی افتاده است. /

- این ذوالجناح است که شیهه‌کشان راه خیمه‌گاه را پیش گرفته است. این صدای ناله زنان و دختران و حرم شیر
است که شدیدتر می‌شود. این زمین و زمان است که تیره می‌شود. اینجا قیامت است. امروز روز عید قربان من
است. تیرگی هوا و گرد و غبار دم‌به‌دم شدیدتر می‌شود. از گودال قتلگاه گردابی از ستون متحرک باد بالا
می‌رود. فضا را غباری زرد رنگ، سرخ‌فام فرا گرفته است. فضا، هوا، زمین و آسمان اینجا هر دم تیره‌تر می‌شود.
تاریکی همه جا و همه کس را فرا گرفته است.

رعب و ترس دهشتناکی بر جان همه چنگ انداخته، اینجا قیامت است!
این انقلاب هوا که می‌گویند متعاقب هر جنایت بزرگ در جهان ما دست می‌دهد، رخ داده است. این
رنگین‌کمان که گوشه آسمان نقش شده پرچم شیر است. من دلم می‌لرزد، جانم به رعشه افتاده است. در این
ظلمات تمام خیمه‌های شیر را آتش زدند. شعله‌های آتش آن گرد و غبار فضا را رنگین‌تر و انبوه‌تر پاره‌پاره
می‌کند. این صدای شیون دختر شیرین است.

این شور اشک زنان حرم است که روان تا دل آسمان می‌رود. این زمین است که می‌گرید. این جادوی جاودانی
ماست!

/ ناگهان رعشه به جانش می‌افتد. به احترام گوشه‌ای می‌ایستد. /

- ای اهورا مرا دریاب! چه می‌بینم؟ این چه مکر است که با من می‌کنی؟ اینجا طفّ است، نینوا، کربلا، اینجا
مدینه نیست! پس این بارگاه و بقعه پیامبر اینجا چه می‌کند؟ قبر پیامبر در نینوا، و احیرتا! و این شیر است که پیش
می‌آید. او پایین پای قبر پیامبر زانو زد. آرام باشید. گوش بدارید. این شیر است که با جدش سخن می‌گوید:

- منم فرزند فاطمه تو. فرزند کسی که تو درباره اش گفتی: فاطمه برای من همه چیز بود. دختر بود، مادر بود، غمخوار و پرستار بود و ما همه شنیدیم که فرمودی:

من از میان شما می روم و عترت خود را میان شما می گذارم که به آنها احترام بگذارید.

ولی با ما چنین نکردند و اکنون نیز مرا بر آن می دارند که بر خلاف دستور تو به شرابخواره ای بی ایمان دست بیعت بدهم. کاری که هرگز نخواهم کرد. خدایا تو بر ضمیر هر کس آگاهی. تو می دانی که کار نیک را دوست دارم و از کار ناروا و پلید گریزانم. خدایا، این تربت پیامبر تو محمد است و من پسر دختر اویم که در مقابل این پیشامد بد بدین جا پناه آورده ام تا خودت آنچه را روا و مصلحت دانی و آنچه رضای تو و پیامبر تو است برایم فراهم سازی.

ای اهورا این شبیر کیست؟ او چه پندار نیکی دارد، گفتارش نیک تر و کردارش احسن است و این منم غرقه گرداب تردید! من این همه سال صبر نکرده ام که اینک دلم بلرزد. آیا من، از فیروز ابولؤلؤ کمترم؟ او که خلیفه را به خنجر زهر آلود درید و خلیفه از زخم خنجر او از پا درآمد. فیروز آن ایرانی ستم دیده که انتقام ملت ما از خلیفه گرفت. آیا نه این است که اینک گاه من است؟

/انگار در یورش چیزی قرار می گیرد از ترس پس می کشد./

- ای اهورا آیا آنچه من می بینم تو نیز شاهدی؟ این کعبه است در نینوا، و آن هفتاد و دو ستاره که هفت هفت بار طواف کردند و لیک گفتند. اینجا محشر است! با این همه من پیش می روم. من عزم راست کرده ام که انتقام گیرم. هر چه خواهد بشود!

- بی شرمی مکن مرد، حیا را پاس دار! این شبیر است، فرزند ایلیا که حرمت شما پاس داشت. این شبیر است که سلمان فخر ایرانیان به غلامی اش فخر می کرد.

- می دانم!

- آرام باش. پندار نیک، کردار نیک، گفتار نیک آیین توست، پلشتی مکن!

- می دانم!

- این اوست فخر زمین و زمان. جادوی جاودانی ما! این شبیر است. داماد ماست، عزیز ماست. خود ماست. جان ما، روح و روان ماست. اکسیر ماست، سرور ماست، خون خداست. شبیر ماست!

- می دانم!

- این شبیر است که تنه است و تو را به یاری می خواند. اوست مظهر مهر، آیه مهربانی، شور و شعور مسلمانی!

- می دانم! من که به آیین او راست نیستم! این همه سال نفاق می کردم تا بمانم و انتقام دلم را بستانم.

- کژ می روی، درشت می گویی، پلشت شده ای! اسیر دام اهریمنی! تو پیروزان نیستی، اسپهبد نیستی، تو هیچ نیستی!

- پس من کی ام؟
- تو ایرانی! کاری کن که شأن ماست، شعور ماست. تو گواه مایی بر مظلومیت جاودانی ما!
- می دانم!
- تو یک تن نیستی، تو یک ملتی! گواه باش بر شقاوت نامرد بی شرمان روزگار!
- هستم!
- پس گام پیش بنه! برو، بین، روایت کن آنچه که تو می بینی و ما نمی بینیم. بگو تا بماند به دوران! این فخر از ایران دریغ مدار!
- با دلم چه کنم؟
- دل؟ من جان توام! شهربانو جادوی جاودانی ماست!
- پس این تردید؟
- این ترفند اهریمن است. اهورا به آیین او ما را راست کرد.
- و مرا؟!!
- ایران را!
- تو کیستی و من کی ام این صحبت ما چیست؟ اینجا کجاست؟
- قیامت است. کربلاست! تردید روا مدار. مکث مکن. پیش رو. تو تنها گواه مایی! شاهد ما بر شهادت او. تو سلمان مایی. فخر ما. عزت ما. شور و شعور و شرف ما!
- من پیش رفتم با پای لرزان. دلی پُرتردید. من رسیدم به قتلگاه!
- اینجا که می بینید نینواست. آنجا که می بینید خیمه هاست. اینجا که می بینید قیامت است. آنجا که می بینید شقاوت است. اینجا که می بینید کربلاست. آنجا که می بینید شط فرات است. اینجا که می بینید علقمه است. اینکه می بینید عباس است علمدار کربلاست. او عون است، آن دیگری جعفر، او علی اکبر است، این تن صد پاره حُرّ است. اینجا قتلگاه است و این شیر است.
- / سکوت. می ماند. هراسیده و تنها. /
- این انقلاب هوا که می گویند متعاقب هر جنایت بزرگ در جهان ما دست می دهد، رخ داده است! اینجا همه می ترسند جز دو تن! دو بی شرم در هیبت سگان. دو سگ که در تاریکی بر شیر حمله برده اند، شمر و سنان!
- این منم که می خروشم:
- با شمایم ای پلشتان بدنهاد! دست بدارید. شمایان به بچه پلنگی می مانید که به هر کس حمله می کنید و دستتان به هر کس که رسید پاره اش می کنید. ولی این کار شأن شما نیست. او حصّه من از هستی است!
- تو کیستی؟ شمر!
- من؟ من پیروانم؟

- نه، تو ایرانی!

- من، من؟!؟

- چرا می لرزی؟

- بیهوده درشت مگویید. من از شمایان هیچ بیم ندارم. من دست در دهانتان کرده، دهانتان را پاره می کنم!
- یاوه می گویی مجنون! این منم نشسته بر سینه شیر عرب، که نمی هراسم. و این خنجر آب دیده بر حلقوم اوست
که هر چه می کنم کاری از پیش نمی برد.

او سلام می کند. اینجا کیست که شبیر به احترامش سر خم کرده؟ گوش بدارید این شبیر است که سخن می گوید:

- مرا ببخش که نمی توانم بایستم. ستونهای استوار بدنم را پی کرده اند آن گاه که به خیمه ها حمله کردند.
- او راست می گوید. من گواهی می دهم. او بر زانوان خونینش بر شنهای تف دیده طف ایستاده و نعره زد: ای بی شرم! اگر مسلمان نیستید، آزاده باشید. شما با من بجنگید، نه با حرم من!
این من بودم که شهادت دادم. و آن دو تن لرزیدند. خنجر بر آن کاری از پیش نمی برد. انگار واقعه ای رخ داده است. آنها چه می بینند که من نمی بینم؟

اورمзда این او کیست؟ این حور کیست؟ این نور مهربان کیست؟ این خدای مسلمانان کیست؟ و من زنی دیدم که سبز بود، به سبزی سبزینه! من مردی دیدم که آبی بود، به مهربانی آسمان!
- او مادر من است، فاطمه است!

/ به خاک فرو می افتد. /

- سلام ای بانوی بزرگوار، عذر تقصیرم بپذیر، من نمی شناختمت!
اورمзда این مادر است. من به چشم سر می بینم. این زنی است که دختر و مادر پدر خویش بود. او اینجا چه می کند؟

و آن دو تن می لرزیدند و خنجر کاری از پیش نمی برد.

- این خنجر آب دیده سنگ را دو شقه می کند، چرا حلقومت سر ناسازگاری دارد؟

- کاری از پیش نخواهی برد. این بوسه گاه پیامبر خداست.

و این شبیر بود که سخن می گفت:

- مادر به یاد داری که روزی پیامبر صورت برادرم حسن را بوسید؟ به یاد داری که او همیشه صورت و لبانم را می بوسید و آن روز هیچ کدام را نبوسید ولی گلو گاهم را بوسید. به یاد داری تو را چه گفت. او فرمود:

- فاطمه من، امروز را تو می بینی و فردا را من! و تو ای فاطمه آن روز را نمی توانی بینی که خنجر زهر آلود مردی شیر سر تاسر گلو گاه طفل محبوبت را می برد و رگ و پوست آن را چنان پاره می کند که سر از بدنش با

آن نگاه بی‌گناه و بی‌آلایشش جدا می‌شود. آری تو آن روز را نمی‌بینی و من آن را از هم‌اکنون می‌بینم. برای همین بود که بوسه‌های گرم عشق خود را بر گلوگاه او نهادم.

و امروز همان روز است که جدم مژده‌اش را داده بود!

و این شبیر بود که سخن می‌گفت:

- مرا برگردان! ز پشت سر، سرم را جدا کن!

و آن بانوی بزرگ، فرزند تشنه‌اش را سیراب کرد.

این حکایت چیست؟ چرا خدا کاری نمی‌کند؟

- حیات دنیا همین است. حیات چیزی جز عقیده و جهاد نیست! آنها که این هدف را نداشته باشند برای همیشه

خواهند مُرد! این روح رادمردان عقیده و مجاهدان است که جاودان می‌ماند تا ابد!

و آن پلشت بی‌صفت صورت شبیر را بگردانید و آن بانوی سبز آبی مهر از هوش برفت و من صدای گریه خدا را شنیدم!

اینجا قیامت است! من آدم را دیدم، هابیل را، من یحیی را دیدم، عیسی مسیح را، من نوح را دیدم، ابراهیم را، من موسی را دیدم، یوسف را، من یک صد و بیست و چهار هزار پیامبر را دیدم. من سیاوش را دیدم. آرش را. من فرشتگان را دیدم، کائنات را! من صدای سوختن دیرک چادرها را شنیدم، صدای گریه‌های جانکاه را، من صدای نعره‌های مستانه کرکسها را شنیدم، صدای شیهه اسبان را. من صدای قیه‌های شوم نامرئی را شنیدم، صدای باد و طوفان را.

من گردباد سریع و تندی دیدم که همه در هم آمیختند. من دنیا را دیدم که از آن لطافت و خرمی خود افتاده و به دهانه تاریکی فرو رفته بود. من همه چیز و همه کس را دیدم که در ظلمت ابهام و دغدغه شورانگیزی غرق شده بودند. من قیامت را دیدم. شبیر را که تشنه بود. اورمزدا دیگر آب بر من حرام است که شبیر تشنه بود و یارانش. تشنه می‌مانم تا از آب کوثر بنوشم!

/ به تندی به سوی برکه‌های آب می‌رود، یکی را از جا می‌کند آبش را بر زمین می‌پاشد و دیگری را برمی‌دارد. /
- آب مهریه مادر او بود و او تشنه بود، اینک نثار شما!

/ برکه را به روی تماشاگران می‌پاشد. آبی نیست، یک بغل گل محمدی است. /

اینک منم پیروزان، ایران عاشق جادوی جاودانی ما!

اینک منم پیروزان، ایران که به چشم سر اشک خونین خدا دیدم!

اینک منم پیروزان، ایران که طُف را دیدم، نیوا، کرب و بلا!

اینک منم پیروزان، ایران که سوختن خیمه‌ها دیدم، نامردی نامردمان!

اینک منم پیروزان، ایران که آن بانوی سبز مهربان دیدم، هنگامه‌ای که از هوش بشد و در آغوش مردی آبی، به مهربانی آسمان عروج کرد وقتی که چهار زن، مادر چهار پیامبر در رکابش بودند.

اینک منم پیروزان، ایران که این واقعه دیدم و به آیین مظلومان راست شدم!
اینک منم پیروزان، ایران که شهادت شبیر، فرزند ایلیا دیدم.
اینک منم پیروزان، ایران که روح خدا را دیدم مهربان!
اینک منم پیروزان، ایران که به عمرم دو کربلا دیدم!
اینک منم پیروزان، ایران که دیدیم شبیر حج تمام بگذارد با هفتاد و دو ستاره!
اینک منم پیروزان، ایران که حسین را دیدم فرزند علی!
اینک منم ایران، که علی فرمود: قربانی حسین می شوی، شدم و همه حجتم بر راستی ام به آیین حسین این...
/ ناگهان آسمان می غرد به خشم، برق می زند و پیروزان در رقصی عاشقانه جامه از تن برهنه می کند. تنی سپید دارد به سپیدی برف. کف پوش است، بی دست! و بر سپید کفنش لاله روئیده هفتاد و دو تن، همه سرخ! ناگهان نور می آید و برق می میرد و پیروزان مانده سروی استوار می شود و از دلش کبوتری پر می کشد خونین بال، و سازها می نوازند به شور پیروزی.